



The Number 23

Couple: Chanho

Genre: Thriller, Mystery

Writer: David

Chapter three;

بعد از ساعت‌ها دویدن، نگاه کردن به صحنه‌ی جرم و آتش‌سوزی، مکالمه‌های بی سر و ته، تحمل بوی بنزین و سوختگی و گرمای سوختن ماشین، بالأخره با خستگی به ماشینش تکیه داد و نفس آسوده‌ای کشید و کلافه، لعنتی به زمین و زمان فرستاد.

صدای قدم‌هایی که از برخوردشون با زمین می‌تونست بفهمه مربوط به یک مرد هست، توجه‌ش رو جلب کرد و سرش رو به سمت چپ چرخوند و با دیدن پسر جوانی که اغواگرانه؟! به سمتش قدم بر می‌داشت و بهش نزدیک می‌شد نگاه کرد.

نوا. پسری که با لباس‌های بازش و بدن نیمه کبودش فاحشه به نظر می‌رسید، و تا اون لحظه برای کارآگاه کالینز غریبه بود، به آرومی سمت کارآگاهی که به موهای ژل زده‌ش، نیم‌رخ جذاب، شونه‌های پهن و کت بلندش جذب شده بود حرکت کرد و با رسیدن و ایستادن روبه‌روی مرد، دستش رو مرموزانه روی کمر بند مرد کشید و تلاش کرد اسلحه‌ی کمری‌ش رو کش بره، که با محکم گرفته شدن مچ دستش توسط کارآگاه متوقف شد و نیشخند واضحی زد.

صدای طوفان شدیدی توی گوشش می پیچید و مانع آرامش و خوابیدنش می شد، اما واقعاً دلیل بیدار موندن کریستوفر این بود؟ اصلاً طوفانی در کار بود؟ نمی دونست. آهی کشید و برای هزارمین بار در اون شب روی تخت، کنار مینهو، چرخید و به سقف اتاق زل زد. صدای طوفان و قطرات بارون شدیدتر شد و یکهو نوری با شدت از شیشه های پنجره عبور کرد و چهره ی آشفته اش و نیمی از سقف روشن شد و سایه ی پنجره روی سقف منعکس شد، چشم هاش رو از حالت نیمه باز خارج کرد و با دقت به بازتاب نور نگاه کرد و بین اون سایه های سیاه و روشنی خورشید، تصویر مردی رو دید که با چاقو منتظر پاره کردن و کشتن بود.. عرق سردی روی کمرش نشست و محکم پلک هاش رو روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه با شک چشم هاش رو باز کرد و با محو شدن تصویر سایه ی مرد روی سقف، اخم پررنگی روی صورتش پدیدار شد و آهی کشید و دوباره نگاهش رو از سقف گرفت و به پهلو دراز کشید و به کتاب قرمز رنگش که روی میز عسلی کنار تخت بود خیره شد، انگار اون کتاب بود که به کریستوفر زل زده بود.

- February 5 -

از وَن مخصوص کارش پیاده شد و روی نیمکت چوبی ای نشست و لای کتابش رو باز کرد و به صفحه‌ی موردنظرش رسید و با خستگی‌ای که به خاطر کم‌خوابی دیشبش بود روی نیمکت دراز کشید.

«فصل پنجم؛

من بلوندی که خودکشی کرده بود رو می‌بینم»

زنی که به نظر می‌رسید ساختمان متعلق به اون باشه در رو برای کارآگاه کالینز باز کرد و بعد به سرعت سالن رو ترک کرد. به محض وارد شدن با حجم شدیدی از نور سفید رنگ چراغ‌های پنهانی، و دختری با موهای بلند و لباس خواب صورتی رنگ و طنابی دور گردنش مواجه شد، روی چهارپایه‌ی کوچیکی ایستاده بود و همون طور که سرش از طناب دار رد شده بود برگشت و به کارآگاهی که با چهره‌ی بی‌حسی به دیوارهای اتاق که از کاغذ پُر شدن بودن، خیره شده بود، نگاه کرد.

کالینز با دیدن چهره‌ی دخترک مو بلوند نشانش رو از کتش بیرون آورد و سمت دختر گرفت

«من یک چیزهایی از نگهبان کشیک شما شنیدم»

«می‌دونم دنبال چی اومدی، این رفتار دوستانه‌ات به درد

نمی‌خوره، یک‌ذره بیای جلوتر کارم رو تموم می‌کنم.»

کالینز تای ابرویی بالا انداخت و نشانش رو توی جیب کتش برد و از کنار دیوار بهش نزدیکتر شد

«خب امیدوارم این کار رو نکنی، امروز، روز تولدمه. اگر خودت رو حلق آویز کنی پگر می شم..»

مو بلوند سرش رو همزمان با قدم‌های کارآگاه چرخوند و با تمسخر بهش نگاه کرد

«تو احساساتی هستی. من خیلی جدی‌ام، کارم رو تموم می‌کنم.»
«حلق آویز کردن.. خیلی رنج‌آورده. خیلی‌ها گره رو اشتباه می‌بندن و بعد منجر به این می‌شه که با یک گردنبند دائمی این‌ور و اون‌ور برن.»

با اخمی به اطرافش که خاک گرفته بود نگاه کرد و روبه‌روی دختر نشست و ادامه داد

«یادآوری دردناک اینه که، اون‌ها خیلی رقت‌انگیزن.. بیا باهم صحبت کنیم، اون وقت اگر قانع نشدی یک تیر وسط دوتا چشمت خالی می‌کنم، هدف‌گیری م‌خوبه.»

کتش رو کنار زد و به اسلحه‌ای که به بندهای روی پیراهنش متصل شده بود، اشاره کرد.

بلوندی پوزخندی زد و به چهره‌ی با اعتمادبه‌نفس مرد خیره شد.
«جدی امروز تولدته؟»

کالینز خندید و از سرجاش بلند شد و حلقه‌ی طناب رو از دور گردن بلوندی بیرون کشید و با پایین اومدن دختر از چهارپایه، طنابی که به سقف آویزون شده بود رو محکم پایین کشید و به ته اتاق فرستادش و بعد سرش رو چرخوند و به دختر نگاه کرد که یک لیوان قهوه توی دستش گرفته بود و قصد داشت به کارآگاه تعارفش کنه. به مایع گرم درون لیوان سفید نگاه کرد و از دست‌های دخترک جداش کرد.

«بلوندی که می‌خواست خودکشی کنه، بهم گفت قبلاً آدم خوبی بوده، اما حالا..»

«من آدم بدی‌ام، نمی‌خوام تورو هم بد کنم.»

پوزخند تمسخرآمیزی زد و کمی از قهوه‌ی گرمش نوشید

«توان این‌کار رو نداری.»

دختر با همون ابروهای نازک و بالا اومده بهش نگاه کرد و به طرف دیوار اتاقش رفت

«برو دوست پسر سابق من رو ببین، اون بهت نشون می‌ده.»

«باید از اون‌جا می‌رفتم. درست در همون لحظه. اما اون گفت..»

کاغذهایی که به دیوار چسبیده بودن رو با شدتی پاره کرد و به

آینه‌ای که روی اون فرمول‌های ریاضی با رژلب‌های قرمز و

صورتی و ماژیک‌های سیاه رنگ نوشته بود.. فرمول‌ها و مسائلی

که پاسخ همه‌ی اون‌ها ختم می‌شد به یک عدد.

با خشم به نوشته‌ها نگاه کرد و جیغ کشید.

«همش به خاطر این عدد لعنتی‌ته، بیست و سه‌ی لعنتی. این دنیای

من رو به بازی گرفته.»

کالینز با تعجب به طرف دیوار قدم برداشت و با دقت به اعداد نگاه کرد و دخترک که انگار موقعیت رو درک کرده دوباره آروم گرفت و دستش رو روی آینه‌های کثیف کشید و به انعکاس کارآگاه نگاه کرد و با صدای غمگین و ملایمی ادامه داد

«تقصیر پدرمه. اون گفت یک راهی پیدا می‌کنه که به این عدد

غلبه کنه. گفت از پشش برمیاد و من در امان خواهم بود. اون

گفت "بابا دوستت داره" و اون یک‌کاری در این مورد انجام می‌ده، برای اطمینان از این‌که تو نفرین رو به ارث نمی‌بری»

چهره‌ی پدرش جلوی چشم‌هاش پدیدار شد، درحالی روی تخت کنار یک مادرِ مو بلوند و زیبای بی‌جان و غرق در خونش نشسته بود و همین حرف‌ها رو تکرار می‌کرد و بعد با شلیک گلوله‌ای به سر، خودش رو به زن بلوند کشته شده رسوند.

«اون اشتباه می‌کرد..تضمین اون، خون با ارزشی نبود که توش نوشته بود.»

بغضی به گلویش چنگ زد و با چشم‌های اشک‌آلود سمت کارآگاه برگشت

«فکرکنم بابا به اندازه کافی من رو دوست نداشت..»

سمت مرد قدم برداشت و دستش رو کنار سرش روی دیوار گذاشت و محکم چند تکه کاغذ دیگه رو پاره کرد و اعداد متشکل از دو و سه رو به نمایش گذاشت و به کاغذهای دیگه حمله ور شد و اتاق رو پر از اعداد کرد و دوباره فریاد زد.

«اون همه جا هست. تاریخ، زمان، شماره گواهینامه، صفحه‌های کتاب، حتی چراغ طبقات آسانسور!! به تازگی فهمیدم که اون توی اسم من هم بود، اون توی کلماتی که حرف می‌زدم بود.. هیچی. هیچی امن نیست.»

کارآگاه کالینز با شوک به دیوارهایی که پر از عدد بیست‌وسه بود نگاه کرد و با سؤال دختر، به سمتش برگشت.

«صورتی رنگ موردعلاقه‌ی منه. می‌دونی صورتی چیه؟»

درهای باز شده‌ی پنجره‌هارو کنار زد و بخش دیگه‌ای از پوست دیوار که با کاغذ تزئین شده بود رو پاره کرد و کنار انداخت و به اعداد نوشته شده روی دیوار اشاره کرد

«قرمز 27، سفید 65، به‌علاوه‌ی 27 می‌شه 6592، pink چهارتا حرف داره، 92 تقسیم بر 4..»

بیست‌وسه‌ی لعنتی!

«راستش رو بخواید، نفهمیدم چی گفت. من ازش تنها سؤالی رو که می‌تونستم حلاجی کنم پرسیدم.»

«بازم قهوه داری؟»

-
«مهم بود که اون رو وادار به ادامه‌ی صحبت بکنم، برای همین یک داستان برایش تعریف کردم»

«من یک عمو داشتم، اسمش چارلی بود. و اون، یک روزی توی ستاره‌ها خوند که قراره عاشق بشه، عاشق یک زن قرمزپوش..بعد، اون رفت بیرون و تمام روز جست‌وجو کرد و یکی رو پیدا کرد، شش ماه بعد باهم ازدواج کردن.»

مو بلوند درحالی که سیگاری رو بین انگشت‌هاش می‌سوزوند و به حرف‌های کارآگاه گوش می‌داد با تمسخر سرش رو به سمتش چرخوند و وسط حرفش پرید
«داری دروغ می‌گی.»

کالینز دستش رو به نشانه‌ی سکوت و صبر بیشتر دختر جلو آورد و ادامه داد.

«دو سال بعد، زن قرمزپوش از عموم جدا می‌شه، اون همه‌چی رو ازش می‌گیره.. عموم هنوز اون‌جاست، درست در همین لحظه.»
از روی صندلیش بلند شد و به طرف پنجره رفت و به نقاشی‌های روی دیوار کوچه نگاه کرد

«دنبال زن قرمزپوش می‌گرده، تصور می‌کنه که انتخاب اولی درست نبوده.»

مو بلوند کام دیگه‌ای از سیگارش گرفت و به کالینز نگاه کرد

«و این چطور می‌تونه کمک کنه که من احساس بهتری داشته باشم؟»

«تو به نظر از عمو چارلی من باهوش‌تری.»

خاکستر سیگارش رو روی ته سیگاری ریخت و بی صدا خندید
«صورتش نشون می‌داد که می‌خواد بخنده.. و وقتی که من از ساختمون خارج می‌شم، متوجه می‌شم که یک کار دیگه با موفقیت تموم شده.»

با آسودگی بیشتری توی کوچه‌ی تنگ و باریک قدم برداشت و ناگهان، بدن زن مو بلوند با شدت به زمین، جلوی پای کارآگاه برخورد کرد و با چشم‌های آبی باز و صورت‌ای غرق در خون، به خواسته‌ی سمی‌ش رسید.
ظاهراً کارآگاه کالینز موفق نشده بود.

«روز بعد دنبال دوست پسر سابق بلوندی که خودکشی کرده بود رفتم. تفاله‌ی قهوه‌ی سوخته یک حقه‌ی قدیمی‌ئه که پلیس‌ها ازش برای از بین بردن بوی جسد، در صحنه‌ی جنایت استفاده می‌کنن، اما یک نفر هرچی قهوه بود، استفاده کرده بود..»

با اخمی که ساعت‌ها روی صورتش جا خوش کرده بود از کنار جسد دوست‌پسر سابق مو بلوند رد شد و به ته‌مونده‌های قهوه

نگاه کرد. چاقویی که ظاهراً پسر با اون جونش رو از دست داده بود رو داخل یک نایلون گذاشت و برای دقایقی بهش خیره شد.

«زمانی که به نوآ درباره‌ی زن بلوند گفتم، ازم خواست که اون رو به آپارتمان زن ببرم. عکس‌العمل اون، نوآی بی‌آلایش‌ئه»
با پوزخند کم‌رنگی بهش نگاه کرد و تای ابرویی بالا انداخت، دستش رو سمت دکمه‌ی شلوارش برد و همزمان با باز کردنش، توسط نوآ محکم به دیوارهایی که با کاغذ پوشیده شده بود، کوبیده شد و دستش رو روی پای نوآ گذاشت و رونش رو بالا کشید و حریصانه و با ولع، لب‌هاش رو توی دهنش کشید و توی بوسه‌ی وحشیانه‌شون همراهی‌ش کرد.
«مرگ و سکس، چه تحریکی.»

همون‌طور که برگ‌های کاغذ از دیوارها پایین میفتادن، علت عقده‌ی روحی دختر بلوند روشن شد. اون همه‌چیز رو به بیست و سه تبدیل می‌کرد.. وقتی که فهمیدم اسمش چی بود، دیدم که راست می‌گفت، شاید این یک چیز اتفاقی بود.. منظورم اینه که یک اسم، صرفاً یک اسم‌ئه، و یک عدد، فقط یک عدد. این‌طور نیست؟»

با گنجی به صفحه‌ی کتاب که محتوایش معادله‌ی حل اسم مو بلوند بود و جوابی که به بیست‌وسه رسیده بود نگاه کرد، سرش رو بالا گرفت و چشمش به دونده‌هایی که شماره‌ی لباس‌شون کنارهم تبدیل به بیست‌وسه شده بود، خورد..

-

«چاپ کار خودش بوده، انتشارش هم همین‌طور. و من تا حالا چیزی درمورد این نویسنده نشنیده بودم.»

مسئول کتابخونه با حوصلگی گفت و چیزی رو داخل کامپیوترش تایپ کرد.

«و مثل این‌که این تاپسی پیر، چیزی قبل و یا بعدش ننوشته.»

کریستوفر کلافه نفس صداداری کشید و به ساعت کتابخونه که 23:05 رو نشون می‌داد نگاهی انداخت و اخمش غلیظ‌تر شد و با شکست، به سمت خونه برگشت.

-

«هی کریس چه کار می‌کنی؟»

مینهو و جونگین وارد خونه شدن و به کریستوفری که درحال محاسبات نامعلومی بود نگاه کردن و با تعجب خندیدن.

«هی! یک نگاه به این بنداز.»

به سرعت همگی وارد اتاق نشیمن شدن و توجه‌شون رو به تابلوی سفید تکیه داده به دیوار دادن.

«کریستوفر بنگ با عقل جور درنمیاد، ولی اگر اسم وسطم رو هم حساب کنم..»

کریستوفر، 7_9_1_1_5، جالب نیست؟»

«چی؟»

«همه چیز تبدیل به بیست و سه می شه، تولد من.. 2/3،

گواهینامه‌ی رانندگی، کد ملی... همه چیز.»

از تابلو فاصله گرفت و سمت دیواری که با نوشته‌هاش خرابش کرده بود رفت.

«من 11:12 شب به دنیا اومدم، 11 به علاوه‌ی 12، بیست و سه..»

انگار که این کتاب زندگی من رو مسخره کرده»

مینهو خندید و از اتاق خارج شد و پشت سرش کریستوفر شروع به حرکت کرد

«جدی که نیستی کریس.»

«نویسنده خیلی چیزهارو درمورد من می دونه مینهو، مثل اینکه که

من رو انتخاب کرده باشه.»

بی توجه به استدلال‌های همسرش، سرش رو برگردوند و ابروهاش رو بالا انداخت.

«کل روز داشتی این کارهارو می کردی؟ کتاب رو تموم کردی

کریس؟»

«نه هنوز.»

«تو زیادی به جزئیات گیر دادی و نتایج دیوانه‌واری ازش گرفتی.
چی می‌گی اگر بدونی که کالینز به یک قاتل تبدیل می‌شه؟»
«یک قاتل؟»

«و تو چند نفر رو کشتی؟»

جونگین با تعجب سمت‌شون قدم برداشت و کتاب رو از پدرش گرفت.

«صبرکن، کی کشته می‌شه؟»

مینهو در جواب سوال پسرش بدون این‌که نگاهش رو از کریستوفر بگیره خندید.

«از آقای کالینز پرس! معذرت می‌خوام عزیزم.»

سمت راه‌پله قدم برداشت که حرف کریستوفر متوقفش کرد.

«چرا این رنگ؟ چرا تو این رنگ رو انتخاب کردی؟»

دستش رو روی دیوار قرمز رنگ اتاق نشیمن کشید و پرسید.

مینهو نیشخندی زد و دست به سینه، به همسرش نگاه کرد.

«نمی‌دونم، تو بهم بگو عزیزم»

«این قرمز نوع 5 ئه، حروف قرمز می‌شه 27، به‌علاوه‌ی 5

می‌شه 32 که می‌شه..؟»

هر دو باهم خندیدن و کریستوفر شونه‌ای بالا انداخت

«داری نزدیک می‌شی!»

«قبول دارم که یک تفاوت‌هایی هست. کالینز یک کارآگاه‌ه، من سگ‌هارو می‌گیرم. اون وقتی سی و دو سالش بود با نوآ آشنا می‌شه، در حالی که من تو رو توی سن..»

«بیست‌وسه سالگی دیدم.»

«و چه روزی هم‌دیگه رو دیدیم؟»

«چهاردهم سپتامبر»

«9/14، 14 به علاوه‌ی 9؟»

«بیست‌وسه!»

جونگین با صدای بلندی جواب داد و هردو برای لحظه‌ای به طرفش برگشتن و کریستوفر ادامه داد.

«ما 13 اکتبر ازدواج کردیم، 10/13، بیست‌وسه. زن بلوند گفت که اون دنیاش رو به بازی گرفته. اون به خاطر همین خودش رو کشت و بعدش اون رو به کالینز منتقل کرد. تو سالگرد تولد 32 سالگی‌ش، برعکس بیست‌وسه. کالینز معتقد بود که این تقدیره، هیچ می‌دونی تقدیر چیه؟ سی و دو.. دیگه عرضی ندارم قربان!»

با پوزخندی از اتاق بیرون رفت و این‌بار مینهو دنبال اون قدم برداشت

«عزیزم، به نظرم تو این رو زیادی جدی گرفتی.»

«صبر کن صبر کن»

با صدای جونگین توجه‌شون به سمتش جلب شد

«ما تو پلاک 1814 زندگی می‌کنیم. منظورم اینه که، 18 می‌شه
1 به‌علاوه‌ی 8 که برابره با 9. و 9 به‌علاوه‌ی 14، می‌شه
بیست‌وسه. 14 می‌شه 1 به‌علاوه‌ی 4 که برابره با 5، و 5
به‌علاوه‌ی 18، بازم می‌شه بیست‌وسه.»

کریستوفر دست‌هاش رو روی کمرش گذاشت به سمت جونگین
حرکت کرد و مینهو با شنیدن این حرف‌ها، کلافه آهی کشید و
سریع به طرف پله‌ها رفت و اون دو رو به دنبال خودش کشید.
«کافیه جونگین. لطفاً تو یکی دیگه این چرندیات رو شروع نکن.»
«این‌ها چرت و پرت نیستن بابا! منظورم اینه که 5 با 18 می‌شه
بیست‌وسه»

«خب اگر کتاب 23 یا 150 بود، بازم می‌تونستی همین کارهارو
بکنی!»

کریستوفر به قدم‌های همسرش و دور شدنش نگاهی کرد و خطاب
به جونگین ادامه داد.

«به‌علاوه‌ی 14 می‌شه 1832.»

جونگین دست به سینه آهی کشید و با خودش کمی فکر کرد
«برعکس بیست‌وسه.. ترسناکه نه؟»

-
روی تخت دونفره‌شون دراز کشید و پتوی قرمز رنگ -هم‌رنگ جلد
کتاب- رو روی خودش کشید و کتاب رو بین دست‌هاش گرفت،

اون قدر کنجکاو بود که می‌تونست تمام روز فقط مشغول خواندن
بشه، انگار که اعتیاد پیدا کرده بود؟
«فصل هفتم؛

دختر بلوند به نوآ، حس یک "هیجان" جدید رو هدیه کرده بود. من
باهاش همراه شدم، اما تنها چیزی که تونستم بهش فکر کنم اون
عدد بود.»

در انتظار دریافت کلید، به میز پذیرش هتل تکیه داد و با شهوت
به معشوقه‌ش نوآ خیره شد و با حلقه کردن دستش دور کمر
باریک پسر، اون رو به خودش نزدیک‌تر کرد و بوسه‌ای سطحی به
لب‌هایش زد.

«من بهش نگفتم که ساعت پشت میز 09:14 رو نشون می‌داد.»
با دستبندش دست‌هایش رو به تاج تخت متصل کرد و به چهره‌ی
هوس‌انگیز پسر زیرش نگاه کرد. نوآ عرق کرده و بریده‌بریده
حرف‌های وسوسه‌کننده‌ای رو به زبون آورد
«زود باش پاره‌ش کن، پاره‌ش کن.»

در جواب حرفش پیراهن سیاه و نازکش رو بین دست‌هایش گرفت
و محکم توی تنش پاره‌ش کرد و سرش رو خم کرد و حریصانه
سینه‌ی برهنه‌ش رو بوسید و پوستش رو به دندون گرفت، بی‌قرار
سرش رو می‌چرخوند و هیچ نقطه‌ای از تنش رو بدون بوسه رها

نمی‌کرد، سرش رو بالا آورد و با بوسیدن و کشیدن لب‌های نوآ، ناله‌های پسرک رو توی دهنش خفه کرد.

«وانمود کن یک چاقو داری، آه. وانمود کن یک چاقو داری. دستش رو جوری که انگار واقعاً یک چاقو داره، محکم مشت کرد و سمت جناغ سینه‌ش گرفت و وارونه چاقوی فرضی رو تا پایین شکمش کشید.

«می‌دونم که می‌خوای اذیتم کنی.»

به محض شنیدن صدایش محکم دستش رو روی دهنش گذاشت و با نزدیک‌تر کردن سرش و خیره شدن به چشم‌های خمار نوآ زمزمه کرد.

«خفه شو، هرزه. وگرنه می‌میری.»

"البته من هیچ‌وقت واقعاً نوآ رو اذیت نمی‌کردم، من عاشقش بودم، و فکر می‌کردم اون هم دوستم داره."

رکابی سفیدش رو از تنش بیرون کشید و تتوی‌هایی که شبیه به خارهای تیز گل رز روی بدنش و شونه‌هاش پراکنده بودن رو به رُخ پسرک کشید ...

- خیره به آینه، درحالی که موهای تقریباً بلندش رو مرتب می‌کرد به انعکاس مردش که با بالاتنه‌ی برهنه بهش نزدیک می‌شد نگاه کرد و نیشخندی زد. دستش دور کمر نوآ حلقه شد و بدنش رو بهش

چسبوند و با لبخندی به انعکاس شون و زیبایِ نوآ توی آینه نگاه کرد و یکهو، دست دیگه‌ش رو بالا آورد و با چاقویی که توی دستش گرفته بود گلوی پسر رو بُرید.

«من شروع به دیدن کابوس‌های وحشتناکی کردم.»

نوآ به آرومی به سمتش برگشت و خسته به چشم‌هاش خیره شد، به گلوی بدون زخم و سالمش نگاه کرد و نفس آسوده‌ای کشید.

دوباره اون قدری بیدار مونده بود که می‌تونست همون نور شدید رو روی سقف اتاق ببینه، و البته سایه‌ی مردی که با شدت به فردی نامشخص چاقو می‌زد.

دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و با کلافگی نفس عمیقی کشید، با فهمیدن این‌که هنوز هم نمی‌تونه بخوابه از روی تخت بلند شد و کتاب رو برداشت، با روشن کردن چراغ به طرف در رفت و چشمش به کفش‌های مینهو افتاد. روی زمین نشست و ناخودآگاه شروع به شمردن تعداد کفش‌های همسرش کرد.

«سیزده... چهارده...»

«هی.. چه کار می‌کنی؟»

انگار یکم بلند زمزمه می‌کرد و این، خواب سبک مینهو رو به هم ریخته بود.

«مطالعه می‌کنم.»

«آه..تو دیوونه‌ای!»

با اخم چشم‌هایش رو بست و سرش رو برگردوند تا نور چراغ زیاد اذیتش نکنه و با به خواب رفتنش، کریستوفر رو مطلقاً توی گیجی و ابهامات ذهنش تنها گذاشت.

- February 6 -

با حس سرمای خفیفی، لباس خواب بلندش رو بیشتر دور خودش پیچید و از پله‌ها پایین اومد و در کمال تعجب با کریستوفری که روی کاناپه خوابیده بود مواجه شد، آهی کشید و پتوی کوچیکی برداشت و به آرومی روی بدنش گذاشت، اما برای لحظه‌ای چشمش به مچ دست کریستوفر خورد که با خودکار روش چیزهایی نوشته بود..معادله‌هایی که جواب همه‌ی اون‌ها به بیست‌وسه ختم می‌شد و چند نوشته.

مینهو ، اون رو بُکش ، بیست‌وسه.

سریع به طرف دیگه‌ای قدم برداشت و بعد از پیدا کردن تلفن خونه، با شماره‌ی موردنظرش تماس گرفت.

«آیزاک.»

-

به اصرار مینهو، به ملاقات دوست نچسب و بی فکر همسرش، آیزاک، در کالج رفته بود.

«خب، به نظر می‌رسد کتاب جالبی باشه.. البته کتاب‌های خیلی کمی وجود داره که شخصیت اصلی اون ساکسیفون بزنه.. نمی‌دونستم توأم می‌زدی»

«من نمی‌زدم. فقط همین، همه چیز باهم نمی‌خونه.. مهم اون عده، من همه جا اون رو می‌بینم.»

«اون‌هایی که به اسرار علاقه دارن می‌گن حق با توئه. از هرچی هم که بگذریم، زمین حول محور بیست‌وسه درجه می‌چرخه، البته 23.5 هست، که 5 خودش هم 2 به علاوه‌ی 3 هست.»

مسافت کوتاه سالن کالج بالأخره طی شد و با رسیدن به در دفتر کارش، همسر دوستش رو به داخل دعوت کرد و ادامه داد.

«تو این بازی خاص، بیست‌وسه عدد خیلی خوبی‌ئه.»

«بازی؟»

«آره، پارانوویا.. نوشته‌های کم ولی نسبتاً خوبی درمورد معمای عدد بیست‌وسه وجود داره.»

«واقعاً؟»

از توی کتابخونه‌ی عظیمش کتابی رو بیرون آورد و به طرف کریستوفر حرکت کرد و توضیحات کتاب رو بهش نشون داد.

«هندسه اقلیدسی از بیست‌وسه اصل تشکیل شده، خون هر بیست‌وسه ثانیه یکبار در بدن می‌چرخه، مایاها معتقد بودن که

پایان عمر جهان، دوازدهم دسامبر 2012 خواهد بود. 20 با 12
می شه؟»

«عکس بیست و سه، یا یک به علاوه ی دو، سه. بیست به علاوه ی
سه... آه، پس این چی نه؟ بیست و سه چی نه؟»
به طرف پنجره ی رنگی اتاق که طرح مسیح مقدس روی اون
کشیده شده بود رفت و خیره بهش، پرسید.
آیا اون.. خدا هست؟»

«دو تقسیم بر سه، 666. عدد شیطان. کتاب وحی فقط از 22
فصل تشکیل شده.. همه ی ما می دونیم آخرش چی می شه.»
«پس عدد بیست و سه، موهبت نه یا مصیبت؟»
«آنچه که واقعیت داره اینه که، یک گروه انتخاب شده از آدم ها
هستند، که وظیفه ی جاودانه نگه داشتنِ بدنامی این عدد رو به
عهده دارن... هفتِ خوش شانس، سیزدهِ نحس. کفش شانس
بازیکنان بیسبال. آدم ها فقط به این خاطر ستایش می کنن، چون
اعتقاد دارن اگر این کار رو بکنن، خدا به اون ها کمک می کنه. این
یک تفکر سحرآمیز و برهان علیت غیر علمی هست، حالا تو.. تو
داری دنبال عدد بیست و سه می گردی و به همین دلیل پیداش
می کنی.»

با دقت به تمام حرف های مرد گوش می داد و بعد با یادآوری چیزی
خندید و به پیشونی ش ضربه ای زد.

«مینهو فکر می‌کنه من دیوونه شدم.»

آیزاک لبخندی زد و کتابی که چند دقیقه پیش برای بررسی ازش گرفته بود رو به طرف کریس گرفت

«کتاب رو تموم کن، و اگر وقتی که همش رو خوندی و باز هم فکر کردی که موضوعش درباره‌ی توئه، در این صورت کسی که کتاب رو نوشته تورو کاملاً می‌شناسه. فقط اون‌ها می‌تونن جوابت رو بدن»

از سرجاش بلند شد و به طرف در رفت تا از اون‌جا خارج شه.
«فکر خوبی‌ئه.»

«و تو این مدت، من می‌تونم با مینهو صحبت کنم، اگر مایل باشی.»

لبخندهای مضحک. بی‌حد و مرز و لبخندهای مضحک.

-
روی سرامیک‌های سرد دراز کشیده بود و صدای ناله‌های بلندش و برخورد پایین‌تنه‌هاشون سکوت اتاق رو کاملاً شکسته بود. با هر ضربه زیر شکمش، چشم‌هاش رو به سفیدی می‌رفت و پوست کمر برهنه‌ش به خاطر ضربه‌های سریع مرد، روی سرامیک‌ها ساییده شده بود و می‌سوخت، شهوتش رو به جنون می‌رفت و چیزی نمونه بود تا با حس حرص و طمع بیشتر کارآگاه توی بدنش ارضا شه.

کالینز همون طور که داخل حفره‌ی داغ "هرزه‌ش" می‌کوبید، عرق کرده به جلوی در اتاق که باز بود نگاه می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

«اون عدد همه‌جا بود.»

«تو.. بیست و سه جفت کفش داری.»

با شنیدن زمزمه‌ش اخمی واضح روی صورت نوآ شکل گرفت و تقریباً جیغ کشید و بدن مرد رو از روی خودش کنار زد.

«تو کفش‌های من رو می‌شمی لعنتی؟؟»

با خواندن جملات کتاب چشم‌هاش تا جایی که می‌تونستن باز

شدن و چیزی نمونده بود تا از حدقه بیرون بزنن، سرش رو بالا گرفت و صحنه‌ای از جلوی چشم‌هاش رد شد.

روی زمین نشست و ناخودآگاه شروع به شمردن تعداد کفش‌های همسرش کرد.

«سیزده.. چهارده..»

«هی.. چه کار می‌کنی؟»

«مطالعه می‌کنم.»

«تو دیوونه‌ای!»

با سرعت سمت کاناپه قدم برداشت و دراز کشید و بدون معطلی به خواندن ادامه داد.

«من هرشب توی کابوس‌هام نوآ رو می‌گشتم.»

من به روان‌پزشک سازمان توضیح دادم که جمع تمامی حروف

اسم اون به چی ختم می‌شه.»

«بیست و سه.»

«به نظرت معنی‌ش چیه؟»

«مایلز، نمی‌دونم.. شاید من باید یک حسابدار شم.»

«دکتر فونیکس باهوش بهم پیشنهاد می‌کنه که یک مدت مرخصی

برم.»

«شاید بهتر باشه چند وقتی مرخصی بگیری.»

«به نظر میاد زمان باعث می‌شه که من حال‌م بهتر شه.»

دکتر مایلز فونیکس، همزمان که کتابش رو مطالعه می‌کرد،

مضحک و بی‌جا می‌خندید.

«زمان یک دوست مهربان‌ه!»

«زمان فقط یک سیستم شمارش‌ه، عددهایی که معانی خاصی به

اون‌ها نسبت داده شده. یک استراحت، تنها چیزی‌ه که اون تجویز

می‌کنه. اون بهش می‌گه..»

«ترک هیجان.»

-

«پس تو دیگه یک کارآگاه نیستی.»

نوا بدون این‌که به طرف دوست‌پسرش برگرده، کام عمیقی از

سیگارش گرفت و بی‌ذوق به نقطه‌ی نامشخصی خیره شد.

«نوا متأثر نشده بود.»

«من یک کارآگاه در حال تعطیلات ام.»

بینی‌ش رو بالا کشید و دوباره پرسید.

«دیگه اسلحه‌ای نداری؟»

پوزخندی زد و دستش رو توی جیبش برد و دستبندش رو بیرون کشید.

«هنوز این رو دارم.»

«شاید بهتر باشه که امشب یک خورده بخوابی.»

نامیدی نوا بدجوری روی اعصابش خط انداخته بود. شیشه‌ی

مشروبی رو برداشت و با خستگی به چهارچوب در تکیه داد و

لبه‌ی بطری رو روی دهنش گذاشت تا نوشیدنی رو سر بکشه که با

دیدن کفش‌های نوا متوقف شد.

«اون عدد همه‌جا بود. توی این لحظه، دلیلی نمی‌بینم که بهتون

بگم اون چند جفت کفش داشت...»

با عصبانیت به طرف کالینز که کنار پنجره به قطرات بارون خیره

شده بود و ساکسیفون می‌زد رفت و فریاد کشید.

«این کفش‌ها توی سطل آشغال چه کار می‌کنن؟»

بدون این‌که برگرده و تکیه‌ش رو از کناره‌ی پنجره‌ی بلند سالن

بگیره، ساکسیفون رو از لب‌هاش جدا کرد.

«می‌دونستی تو بیست‌وسه جفت کفش داشتی؟»

با شنیدن جوابش لنگه کفش رو به سمتش پرتاب کرد و دوباره فریاد زد.

«تو دیوونه‌ای!»

بی‌توجه به داد و بی‌دادهای نوآ، با سرّی و صدای گرفته‌ای ادامه داد.

«بمب هیروشیما در ساعت 8:15 دقیقه انداخته شد، 8 با 15 می‌شه بیست‌وسه.»

نوآ عصبانی سالن رو با "خزعبلات و دیوانگی" کارآگاه کالینز ترک کرد.

«بمباران شهر واکو توی تگزاس، و شهر اوکلاهاما، هردو توی 19 آوریل اتفاق افتاد. 4 با 19 می‌شه بیست‌وسه. راس السرطان 23.5 درجه‌ی شمالی، برج جدّی 23.5 درجه‌ی جنوبی، 10886 عددی‌ئه که آلکاپن روی یونیفرم زندانش ثبت شده بود. تد بانندی در بیست‌وسه ژانویه اعدام شد. بیست‌وسه.»

«اون متوجه نشد، که این خودش خوبه که هیچ‌کدوم از این کارهارو من انجام ندادم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که، اون عدد دنبال دختر بلوند رفته بود، "ایزابل لیدیا هانت". و حالا اون عدد، دنبال من بود..»